

خدا جون سلام به روی ماهت...

دختري با قلب اژدها



ناسترخيلي متفاوت كتاب‌هاي كودك و نوجوان!

دختری با قلب از دما

استفانی برجس
ساره پیمان

سرشناسه: برگس، استفانی؛ Burgis, Stephanie
عنوان و نام پدیدآور: دختری با قلب اژدها/نویسنده استفانی برجس؛ مترجم ساره پیمان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۲۷۱ ص.: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۶۴-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The girl with the dragon heart, c 2018.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: پیمان، ساره، ۱۳۶۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ د ۳ / پ ۷ / PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۹۲۶۸۹
۷۰۸۱۴۰۱

برای اُلی سمفایر که از قصه‌ها
هم بیشتر دوستش داریم.
ا.ب

ترجمه‌ی این کتاب پیشکش
می‌شود به هورا و طاها
س.پ



انتشارات پرتقال
دختری با قلب اژدها
نویسنده: استفانی برجس
مترجم: ساره پیمان
ویراستار: سمیرا امیری
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۶۴-۷
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: اندیشه‌ی برتر
صحافی: تیرگان
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



**THE GIRL
WITH THE DRAGON HEART**
Published by Bloomsbury

Text Copyright © 2018 by Stephanie Burgis.
Published by arrangement with The Bent
Agency and Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE GIRL WITH THE DRAGON HEART
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

یکی بود یکی نبود، توی یک شهر پُرهیجان قشنگ و کثیف که پر از آدم و شکلات و اتفاق بود، دختر شجاع و جسوری زندگی می‌کرد که... نه، صبر کنید. من همیشه قصه‌گوی خوبی بوده‌ام، اما این بار می‌خواهم حقیقت را بگویم.

راستش، این بار حق با برادر بزرگ‌ترم بود. پذیرفتن قضیه‌ی شاهزاده‌خانم تاج‌دار اصلاً کار عاقلانه‌ای نبود. آخر مگر با عقل جور درمی‌آید که دخترک خانه‌به‌دوش سیزده‌ساله‌ای که سواد درست و حسابی هم ندارد و در لب رودخانه زندگی می‌کند، تصمیم بگیرد با خاندان سلطنتی بجوشد، به جان پری‌های انتقام‌جو بیفتد و پشتیبان مردم شهرش شود؟ هر کسی توی دراشنبرگ^۱ می‌توانست بگوید که قبول! این قضیه بی‌معنی و احمقانه است. اما من از حقیقت دیگری هم اطمینان دارم: اگر شهامت داشته باشی که قصه‌ی خودت را بگویی، می‌توانی دنیا را از نو بسازی.

«نگاه کنین!» درهای بادبزی بهترین شکلات‌خانه‌ی دراشنبرگ را هل دادم

1- Drachenburg

و رفتم تو و اعلامیه‌ی تبلیغاتی تازه‌چاپ را توی هوا تکان دادم؛ یکی از صدها اعلامیه‌ای که قرار بود تا شب در سراسر شهر دست‌به‌دست شود. «این هم آخرین شاهکارم! الان دیگه می‌تونین گیج‌ومنگ جلوم تعظیم کنین و سر تا پام رو طلا بگیرین.»

مارینا، سرشکلات‌ساز قلب شکلاتی^۲، که پشت نزدیک‌ترین پیشخان ایستاده بود و داشت ماده‌ی خوش‌عطر و بویی را هم می‌زد، چشم‌هایش را چرخاند، به من نگاه کرد و گفت: «وای، چه خوب، پس بازم یه سری چرندیات دیگه بار ما کردی. همین حالا هم یه عالمه مشتری داریم، بس نیست؟!»

مارینا داشت حرف می‌زد که درهای بادبزی پشت سرم باز شدند و هُرس^۳، سرپیشخدمت قلب شکلاتی، با عجله وارد شد. صورت قهوه‌ای نحیفش از هیجان می‌درخشید. «بینمش سیلکی^۴.»

با تعظیمی سرخوشانه اثرم را به دستش دادم، بعد دست‌هایم را در جیب‌های کت وصله‌پینه‌ای سرخم کردم و همان‌طور که منتظر بودم، روی پاشنه‌های چکمه‌ام به عقب و جلو تاب خوردم.

از سال‌ها پیش به دلایل کاملاً عاقلانه تصمیم گرفتم لباس پسرانه بپوشم. دامن تنگ را در آوردم و شلوار پوشیدم تا بتوانم حتی در شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر هم به تندی باد بدوم. با پوشیدن کت و شلوار سبز تیره‌ی ساده، کراواتی سفید و کلاه سبزی که موهای فرفری سیاهم را پنهان می‌کرد، به راحتی می‌توانستم هم‌رنگ هر جماعتی که می‌خواستم بشوم. البته امروز اصلاً نمی‌خواهم خودم را قایم کنم یا جیم بزنم. امروز آماده‌ام تا مثل یک طاووس جولان بدهم و از پادشاهی لذت ببرم که لیاقتشان را دارم.

بوی محشری توی آشپزخانه پیچیده بود.

دستم را به سمت نزدیک‌ترین کاسه بردم، اما مارینا زد روی دستم.

1- Marina

2- Chocolate Heart

3- Horst

4- Silke

انگشت‌های او برخلاف پوست تیره‌ی من، طلایی و گرم بودند.

«اون یکی نه! هنوز آماده نیست. این طرف رو باش.» به پیشخان کناری اشاره کرد؛ هشت تا از آن خامه‌شکلاتی‌های محبوبم توی جام‌های بلوری پایه‌بلند داشتند خنک می‌شدند. ظاهرشان دهان آدم را آب می‌انداخت. گفت: «قبل از اینکه ذوق‌مرگ بشی یکی از اون‌ها رو بخور.» اخم کرد. «بعدش هم بذار ببینم این دفعه دیگه درباره‌مون چی نوشتی.»

می‌دانستم که دوست دارد اعلامیه‌ام را بخواند! زیر لب گفتم: «بفرما.» و نسخه‌ای از اعلامیه را از جیب جلیقه‌ی نقره‌ای‌ام که چندتا لکه رویش بود بیرون کشیدم. این جلیقه یکی از بهترین چیزهایی بود که توی دکان برادرم، در بازار لب رودخانه، پیدا کرده بودم. «یه دونه اضافه برای تو و اونتورین^۱ آوردم.» اخم کردم. دانه‌های برشته‌ی کاکائو روی اجاق ترق‌وتوروق مطبوعی به راه انداخته بودند. توی آشپزخانه‌ی سفید و روشن سرک کشیدم. «اونتورین کجاست؟»

شاگرد شکلات‌سازِ قلب شکلاتی درنده‌خوترین و البته حیرت‌آورترین دختری بود که در تمام عمرم دیده بودم و قطعاً این حالتش فقط به خاطر قدرت‌های غیرعادی‌اش نبود. همین اونتورین باعث شده بود بتوانم در قلب شکلاتی‌کاری برای خودم دست‌وپا کنم. یک کار آبرومند واقعی؛ نه کار توی یک دکه بلکه کار در مغازه‌ای با چهار دیوار که بعضی از قدرتمندترین آدم‌های این شهر مشتری‌اش بودند. این اولین شانس من بود تا مهارت‌هایم را به همه‌ی دنیا نشان دهم و مصمم بودم قدم اول را محکم بردارم و قصه‌ی مهم و شکوهمند خودم را رقم بزنم... قصه‌ای که برای همیشه خوابیدن در چادری کنار رودخانه را تمام می‌کرد.

اما اصلاً چه فایده داشت که آخرین پیروزی‌ام را به رخ بکشم وقتی بهترین دوستم نبود تا شاهدش باشد؟

مارینا اعلامیه‌ی دوم را از چنگم قاپید و گفت: «فرستادمش بازار کاسب‌ها.

1- Aventurine

شکر لازم داریم. کله‌قندی که امروز صبح بهم انداختن پوک بود، واسه همین هم اونتورین رفته بهشون بگه که کله‌قندشون آشغال بوده و مجبورشون کنه اون رو عوض کنن بدون اینکه دوباره تیغمون بزرن.»

به مارینا زل زدم. «اونتورین رو فرستادی واسه این کار؟ اون هم تنهایی؟» مارینا به اعلامیه‌ی جدید نگاه کرد و شانه‌های بزرگش را بی‌اعتنا بالا انداخت. «اون کارآموز منه، مگه نه؟ شاگرد بالاخره باید کار رو یاد بگیره دیگه. شاید اولین بار یه خوبش رو برنده، اما...»

یکهویی گفتم: «منظورم کیفیت قندوشکر نیست، اگه موقع پس‌دادن کله‌قند، اون‌ها بهش بی‌ادبی کنن و اون روی اونتورین رو بالا بیارن، اون وقت چی؟» مارینا نگاهش را از روی اعلامیه برداشت و با رضایت کامل بهم لبخند زد. «اون وقت اون‌ها یاد می‌گیرن که دیگه قندوشکر بنجل به ما قالب نکنن، درسته؟» «آخ‌خ!» با نگرانی چشم‌هایم را به هم فشردم.

انگارتوی این شکلات‌خانه هیچ کس اعتبار و خوش‌نامی حالی‌اش نمی‌شود! تبلیغ یک شکلات‌فروشی که شکلات‌سازش حاضر نبود از آشپزخانه بیرون بیاید تا دل مشتری‌ها را نرم کند، به اندازه‌ی کافی سخت بود. مارینا هیچ وقت یاد نمی‌گیرد که با کله‌گنده‌ها مؤدبانه رفتار کند، اما با سماجت اونتورین و مهارت‌های قصه‌گویی من، بالاخره توانسته بودیم این مشکل را رفع و رجوع کنیم. اونتورین حمایت پادشاه را جلب کرده بود، و من هم کل داستان را توی مجموعه‌ای از اعلامیه‌های ماهرانه تعریف کردم تا به گوش همه‌ی عالم برسد. اعلامیه‌ها در تمام شهر پخش شدند و هر روز مشتری‌های جدید را وسوسه می‌کردند تا به اینجا سر بزنند. اما اگر کارآموز قلب شکلاتی از کوره درمی‌رفت و یکهو توی جمع آتش به پا می‌کرد، آن وقت دیگه هیچ‌جوره نمی‌توانستم مسیر داستان را تغییر دهم و یک پایان خوش برایش دست‌وپا کنم.

این همان مشکلی بود که با بهترین دوستم داشتم؛ دوستی که اژدها به دنیا آمده بود و بعد یک آشپزجادوگر دوره‌گرد او را به انسان تبدیل کرده و

با جادوی غذا تنهائش گذاشته بود. تبدیل شدن او از اژدها به انسان به درد همه‌ی ما خورده بود، چون خانواده‌ی عظیم و فلس دار او با شاهزاده خانم تاج‌دار قدرتمند ما پیمانی بستند که اولین پیمان مشهور اژدها-انسان در کل تاریخ است و همین شد که اونتورین توانست خانه‌ی جدیدی توی قلب شکلاتی برای خودش دست‌وپا کند. با اینکه یک عالمه اعلامیه درباره‌ی این پیروزی نوشته بودم، اما ترس آزاردهنده‌ای ته ذهنم داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

حالا که اونتورین فهمیده بود چطور از قدرت‌های جدیدش استفاده کند و هر وقت که خواست به بدن اژدهایی‌اش برگردد، من فقط منتظر لحظه‌ای بودم که کنترلش را از دست بدهد. هرکسی که برای اولین بار اصطلاح آتشین‌مزاج را ساخته حتماً یک عالمه اژدها توی ذهنش داشته.

وقت‌هایی که اونتورین کنترلش را از دست می‌دهد باید آنجا کنارش باشم؛ البته نه فقط به‌خاطر خودش.

«باید برم.» برگشتم و خامه‌شکلاتی دوست‌داشتنی‌ام را دست‌نخورده رها کردم.

قبل از اینکه درها را هل بدهم و وارد سالن بشوم، هرست سرش را از روی نسخه‌ی اعلامیه بلند کرد و آستین کت سرخم را گرفت. «سیلکی وایستا.» بالاخره به حرف اومد! با وجود وضعیت بحرانی پیش رویم یک‌مرتبه ایستادم و گوش‌به‌زنگ ابروهایم را بالا دادم. «چی؟» تمام روز منتظر واکنش او به اعلامیه‌ی جدیدم بودم. لحظه‌شماری می‌کردم تا بفهمم از کدام جمله‌ی اعلامیه خوشش آمده!

اما هرست به جای اینکه تشویقم کند، اخم کرد، چشم از من برداشت، به ساعت نگاه کرد و گفت: «یادت نره تا ساعت یک برگردی، بعدازظهر به عالمه مشتری داریم که جا رزرو کردن، یه پیش‌خدمت اضافه می‌خوایم که به مشتری‌ها برسه.»

«می‌دونم.» باید غرش اژدهایی‌ام را توی گلو خفه می‌کردم. حتی اینجا هم

کسی درکم نمی‌کند! اهمیتی نداشت که چقدر بچه‌سال به نظر می‌رسیدم؛ به‌هرحال نه بی‌توجه بودم و نه بچه.

شاید فقط سیزده‌ساله باشم، اما شش سال پیش، شبی که خانواده‌ام را در آن سفر وحشتناک از دست دادم، همه‌چیز جور دیگری رقم خورد و من بزرگ شدم. آن سفر وحشتناک باعث شد من و برادرم، دیترا، توی این شهر توی چادر چهل‌تکه‌ای لب رودخانه زندگی کنیم... و با اینکه از همان وقت دیترا خودش را به آب و آتش می‌زد تا کنترلم کند، اما من از آن موقع از پس خودم برمی‌آمدم. خوب می‌دانستم که چطور حواسم به همه‌چیز باشد!

چشم‌غره‌ای رفتم، خودم را از چنگ هرست خلاص کردم و از درهای آشپزخانه گذشتم و با تمام وجود ناامیدی را از خودم دور کردم. قبل از اینکه درهای آشپزخانه پشت سرم بسته شوند، جواب دادم: «اما اول از همه باید برای نجات اون کاسب بیچاره یه فکری بکنم!»

بعد شاد و سرحال به مشتری‌هایی که توی سالن نارنجی و طلایی شکلات‌خانه از پشت میزهایشان روی برگردانده بودند و داشتند به من نگاه می‌کردند، لبخند زدم. تروفرز از کنارشان رد شدم و گفتم: «یادتون نره به دوست‌هاتون بگین که امروز بهترین شکلات دراشنبرگ رو خوردین!»

مثل یک فروشنده‌ی خوب، توی شکلات‌خانه و بیرون از سالن تمام مدت لبخند روی لب‌هایم داشتم... تا اینکه بالاخره از دیدرس پنجره‌ی بزرگ ورودی قلب شکلاتی دور شدم.

و بعد دویدم.



فصل دوم

قلب شکلاتی درست وسط منطقه‌ی تاجرهای ثروتمند قرار داشت و تا چشم کار می‌کرد این محله پُر از ساختمان‌های آبی و صورتی روشن و کالسه‌های گران‌قیمت بود. در یک روز پاییزی خنک و مطبوع مثل امروز اینجا باید منظره‌ی خوشایندی داشته باشد، اما وقت نداشتم بایستم و از تماشایش لذت ببرم. بازار کاسب‌هایی که مارینا همه‌ی لوازم مورد نیازش را از آنجا می‌خرید در پنج کیلومتری اینجا و در منطقه‌ی دلگیر و شلوغ و پلوغ شش قرار داشت، و هیچ‌کدام از مشتری‌های شیک‌وپیک مارینا حتی خوابش را هم نمی‌دیدند که به آنجا بروند. اگر از جاده‌ی پهن و پرپیچ‌وخمی می‌رفتم که مثل انحنای پوسته‌ی یک حلزون گول‌آسا از دل همه‌ی مناطق دراشنبرگ می‌گذشت، هیچ‌وقت به‌موقع نمی‌رسیدم.

در عوض دوان‌دوان از میان کوچه‌پس‌کوچه‌های بوگندویی رد شدم که درست از وسط شهر می‌گذشتند. مردمانی در دراشنبرگ بودند که در یک منطقه به دنیا آمده، همان‌جا زندگی کرده و همان‌جا هم مرده بودند، و منطقه‌های دیگر برایشان مثل یک کشور خارجی خطرناک بود. اما تمام گوشه‌وکنار این شهر خانه‌ی من بوده؛ از منطقه‌ی آفتابی و زرد یکم در مرکز

شهر که قصر سلطنتی شکوهمندِ طلایی و استواری در آن جای گرفته بود تا منطقه‌ی کثیف و شلوغ پانزدهم که حتی سربازهای پادشاه هم با تردید پایشان را به آنجا می‌گذاشتند. از خیلی وقت پیش یاد گرفته بودم که توی هر منطقه کوچه‌پس کوچه‌های تاریک و باریکی وجود دارند که مثل رازهای شرم‌آور در پشت خانه‌ها قایم شده‌اند. این کوچه‌پس کوچه‌ها رگ‌های سَری شهر بودند که محله‌های جورواجور را به هم وصل می‌کردند، همه‌شان مثل یک موجود زنده بودند که نفس می‌کشیدند.

باید از این‌ور به آن‌ور جست می‌زدم و می‌پریدم و از گندآبه‌ی چندش‌آوری که در دل این کوچه‌پس کوچه‌ها جریان داشت درمی‌رفتم. با وجود لباس معرکه‌ای که تنم بود، بدبختانه هیچ راهی برای خلاصی از شر آن بو نداشتم. تمام هفته‌ی گذشته باران زده بود، برای همین جوی‌ها قُل‌قُل سرریز کرده بودند و همه‌جا پر بود از مایع سیاه، سمی، لزج و بدترکیبی که از قاطی شدن آب باران با پس‌ماند لگن‌ها، آشغال‌ها و پهن اسب‌ها به وجود آمده بود. حتی وقتی هم نفسم را حبس می‌کردم باز بوی تعفن که در هوا شناور بود توی دماغم می‌رفت و روی لباس‌ها و پوستم می‌نشست.

اما ارزشش را داشت که از این مسیر بروم. هر بار که از انتهای خم هر دالان جست می‌زدم، از یک جهان کاملاً جدید رنگارنگ سر درمی‌آوردم که پر بود از انواع و اقسام آدم‌ها و منظره‌ها، بوها. از منطقه‌ی سه به منطقه‌ی چهار و از آنجا به منطقه‌ی پنج...

خب رسیدم.

از دور انبار آجری قدیمی بزرگی جلوی رویم سبز شد، همه‌ی درهایش چارطاق باز بودند. چه خوب که هیچ دودی از آن‌ها خارج نمی‌شد. حتی صدای هیچ فریادی هم نمی‌آمد.

چه خوب. پس هنوز وقت هست.

به طرف نزدیک‌ترین دررفتم. فریادهای خشمگین بسیار آشنایی را شنیدم.

انگار خیلی دیر رسیدم! وحشت زده دویدم.

لحظه‌ای که با سرعت از میان در رد شدم، دقیقاً می‌دانستم که بهترین دوستم کجا ایستاده، چون بقیه‌ی آدم‌ها به شکل یک نیم‌دایره‌ی بزرگ از او فاصله گرفته بودند. اینجا کاسب‌ها همگی مردان و زنان بزرگ و قلچماقی بودند که صندوق‌های گنده‌شان را این‌ور و آن‌ور به دنبال خود می‌کشیدند و بر سر فروش ادویه‌ها و سایر مخلفاتی که از سراسر دنیا جمع کرده بودند با هم کل‌کل می‌کردند، اما در آن لحظه همه‌شان محتاط و لخلخ‌کنان عقبی رفته بودند و اصلاً متوجه من نشدند.

غرش آشنایی را از آن سوی جمعیت شنیدم. «درباره‌ی مارینا چی گفتین؟»
اوه، اوه.

اگر یک چیز برای اژدها جماعت مهم باشد، آن چیز قلمرو اوست. هیچ‌کس حق نداشت به قلمروی اونتورین حمله کند؛ قلمرویی که نه تنها خانه‌ی شکلاتی بلکه مارینا، هرست و من را هم دربرمی‌گرفت.
راستش گاهی این احساس اونتورین را صمیمانه و از ته دل دوست داشتم. وقتی تا دیروقت روی زمین سرد و ناهموار لب رودخانه در چادر چهل‌تکه‌ام دراز کشیده بودم و هوهوی باد در دیوارهای پارچه‌ای چادر می‌پیچید و صد نفر دیگر همان نزدیکی‌ها وول می‌خوردند و خش‌خش راه می‌انداختند، می‌دانستم که هر اتفاقی بیفتد من دیگر بخشی از قلمروی اونتورین هستم و او بدون تردید، حتی اگر شده با چنگ و دندان و اگر لازم باشد با آتش، هر کاری از دستش بریاید برای حمایت از من می‌کند. دانستن این مسئله باعث می‌شد درونم پر از حس شگفتی و قدردانی آتشی‌نی شود.

البته الان یکی از آن لحظه‌ها نبود.

الان یکی از آن لحظه‌هایی بود که می‌خواستم از ته دل و با تمام وجود فریاد بزنم تا عقل وحشی بهترین دوستم سر جایش بیاید. چون بعضی وقت‌ها اژدها جماعت واقعاً تحمل‌ناپذیر می‌شود!

نفس عمیقی کشیدم، سرم را پایین گرفتم و راهم را به زور از میان جمعیت فشرده‌ی آدم‌بزرگ‌ها باز کردم و با سرعت و لبخند به لب، از آن طرف جمعیت بیرون آمدم.

به اونتورین گفتم: «پس اینجا جایی!»

اولش حتی نمی‌توانستم بگویم که آن همه آدم‌بزرگ از چه ترسیده‌اند و چه چیزی باعث شده از او فاصله بگیرند. اوه، البته درندگی و خشم بی‌امانی توی صورتش موج می‌زد. مشت‌هایش را در برابر آن‌ها گره کرده و با نگاه آتشینی که در چشم‌های طلایی عجیبش شعله‌ور بود، خیره به مردی ایستاده در مرکز نیم‌دایره نگاه می‌کرد. رنگ پیراهن جدید فیروزه‌ای و نارنجی‌اش آن قدر توی چشم می‌زد که همین کافی بود تا هر کسی از وحشت یک قدم عقب برود... از خیر توصیف موهای کوتاه سیاهش بگذریم که توی هوا در همه جهت سیخ شده بودند؛ اونتورین همیشه از اینکه در بیرون از خانه‌ی شکلاتی برای کوتاه کردن موهایش وقت کافی بگذارد شانه خالی می‌کرد... اما راستش قد او به زحمت به یک ونیم متر می‌رسید. مشکل آن آدم‌ها چه بود؟ چشم‌هایم متوجه حرکت سایه‌ای شدند که روی دیوار پشت او سوسو می‌زد. آب دهانم را قورت دادم.

وووای.

آن سایه‌ای که پشت بدن انسانی کوچک و وحشی بهترین دوستم کش می‌آمد، مشکل‌ساز شده بود... سایه بزرگ و بزرگ‌تر شد و روی غرفه‌ها و دکان‌های بازار و دیوار آجری پشت او افتاد و آن قدر کش آمد که سرتاسر سالن بازار را پوشاند، سایه از شدت عصبانیت دم گول‌پیکرش را به این‌ور و آن‌ور می‌کوبید و آرواره‌های عظیمش کاملاً باز شده بودند.

حتی سایه‌ی دندان‌های اژدهایی اونتورین هم شگفت‌انگیز بود.

وقتی صدای نفس‌های بریده‌ی جمعیت از شدت ترس اوج گرفت، یک قدم جلو رفتم و با اخم‌ترین نگاهم دست به سینه ایستادم؛ می‌دانستم که

چیزی مهم‌تر از قلمرو هم برای اونتورین وجود دارد.
به او گفتیم: «امیدوارم اون کله‌قند رو برای مارینا گرفته باشی. همین الان لازمش داره، وگرنه خمیر شکلاتی جدید خراب می‌شه.»
اونتورین پلک زد. انگار که تازه از منگی درآمده باشد. «چی چی جدید؟» دور خودش چرخید و به من زل زد. سایه‌ی غول‌پیکرش که مثل سایه‌ی یک خزنه بود، روی دیوار پشت سرش کش آمد. «چی می‌گی؟ ما که کیک‌های شکلاتی جدید رو برای امروز درست کردیم. توشون هم که به هر حال شکر نریختیم.»
شانه‌هایم را بالا انداختم و سعی کردم لحنم آرام باشد. «پس خامه‌شکلاتی‌ها چی می‌شن؟ چی به سر شکلات داغ می‌آد؟ اصلاً مگه من شکلات‌شناسم؟ نمی‌دونم مارینا کدوم‌ها رو می‌گفت. اما می‌دونم که عجله داشت و آگه زود برنگردی یه چیز شکلاتی خراب می‌شه.»

اونتورین ابروهایش را در هم کشید، اما معلوم بود که تیرم به هدف خورده. شکلات همیشه برای او از همه‌چیز مهم‌تر بوده. اونتورین به سمت مرد بزرگی که در مرکز نیم‌دایره ایستاده بود برگشت، سایه‌اش کوچک و کوچک‌تر شد. «آگه این یارو چرت‌وپرت نگفته بود تا حالا برگشته بودم پیش مارینا.»
با اخم به آن مرد نگاه کردم و گفتم: «مطمئنم که این آقا خیلی پشیمونه. این‌بار می‌خواین یه کله‌قند درست و حسابی به دوست من بدین، هان؟ یا شاید هم می‌خواین نصف قیمت حساب کنین، هم برای معذرت‌خواهی و هم واسه اینکه دوستم این همه وقت گذاشت و اومد تا کله‌قند پوکی رو پس بده که به مارینا فروخته بودین؟»

یک لحظه فکر کردم که مردک واقعاً سر عقل آمده. به سینه‌ی پت‌وپهنش نگاه کردم که با هر نفس لرزانش بالا و پایین می‌رفت. او از اونتورین چشم برداشت. دیگر خبری از آن سایه‌ی اژدهایی نبود. بار دیگر اونتورین فقط یک کارآموز دوازده‌ساله با موهای کوتاه و پیراهنی زشت بود. آن مرد سرش را برگرداند و فهمید که بقیه‌ی کاسب‌ها به او چشم دوخته‌اند و دیگر می‌شد

واقعاً دید که نظر آن مرد عوض شده... او متوجه شده بود که بعد از همه‌ی این دادوآل‌ها فقط دو دختر جوان جلوی او ایستاده‌اند.

بازوهای عضلانی‌اش را در سینه‌اش گره کرد. با چشم‌های پریده‌رنگ آبی‌اش که تنگ شده بودند به ما زل زد و گفت: «گمونم این رفیق‌تون که آرامش عمومی رو به هم زده بدجوری موی دماغ همه‌ست. شاید باید نگهبون‌های جناب شهردار رو خبر کنیم تا خودشون تصمیم بگیرن.»
نه، نه، نه! وقتی تکاپوی کاسب‌های دوروبر مرد را دیدم که همگی زیرلبی موافقتشان را با او اعلام کردند، وحشت گرومب‌وگرومب توی سرم کوبید و کوبید. اون‌تورین ناگهان غرش خطرناکی کرد.

جناب شهردار از شکلات‌خانه‌ی ما نفرت داشت، و این نفرت او ماجرای همیشگی بود. برای همه‌ی ما فاجعه‌بار بود که توی این وضعیت پای او را به میان این معرکه بکشانیم.

سرم را بلند کردم، ابروهایم را بالا انداختم و محترمانه از کاسب شکر پرسیدم: «مطمئنین که فکر خوبییه؟ شاید خبر ندارین کی از اون‌تورین حمایت می‌کنه؟»
صدایی که از دهان او بیرون آمد تقریباً شبیه به غرش اون‌تورین بود. «اگه داری از اون جماعت اژدها حرف می‌زنی...»
آخ.

همه‌ه و بحثی که دوروبر مرد به راه افتاده بود یک‌دفعه قطع شد، انگار که زنگ خطری به صدا درآمده باشد. ناگهان همه‌ی بازار در سکوتی مرگبار فرورفت و بی‌شک این تنش تمام فضا را پر کرده بود.

بازوهایم مورمور شدند و به سوزش افتادند. هوا پس بود.
این احساس را می‌شناختم. خیلی هم خوب می‌شناختم. بعد از سال‌ها زندگی در لب رودخانه بلد بودم مثل هشدار در هوا احساسش کنم، چون هر بار که اتفاق بدی توی شهر می‌افتاد اول از همه پای ما گیر بود و همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها سر ما می‌شکست؛ سر مردمی که من بینشان زندگی می‌کردم،

یعنی زاغه‌نشین‌های لب رودخانه که حتی از سرزمین خودشان هم رانده شده بودند.

و وقتی مردم خشمگین و وحشت‌زده چیزی پیدا می‌کردند تا خشمشان را سر آن خالی کنند...

یک‌دفعه همه با هم همه‌راه انداختند.

«یه‌جوری بالای شهر ما پرواز می‌کنن که انگار شهر اون‌هاست!»

«بچه‌هامون رو می‌ترسونن!»

«کی می‌دونه اون‌ها کی می‌آن سراغمون تا ما رو بخورن؟»

«شنیده‌م پادشاه تو فکر اینکه که روی پله‌های قصر براشون آدم قربونی کنه.»

«و می‌دونی که اون‌هایی که قراره قربونی بشن از کجا می‌آن! معلومه که از

منطقه‌ی اعیونی یک نیستن، عمراً. اون‌ها...»

اونتورین نعره زد: «چی دارین می‌گین؟» زل زده بود به کاسب‌هایی که در نیم‌دایره ایستاده بودند، به نفس‌نفس افتاد و از شدت ناباوری چین‌وچروکی روی صورتش نشست. «شماها مشنگ تشریف دارین؟ اون‌ها قرار نیست به کسی آسیب بزنن! اون‌ها از این شهر دفاع می‌کنن. اون‌ها حتی دیگه آدم‌ها رو نمی‌خورن!»

اووو، اووو، اووو. پس کشیدم، اما دیگه خیلی دیر شده بود. دیگه همه داشتند دادوقال می‌کردند و این‌بار همگی یک چیز را با هم فریاد می‌زدند:

«چه حرف‌ها، نکنه دوست داری بیان و بخورن؟»

هرگز، اصلاً نباید به یک اژدها اجازه داد در سیاست مداخله کند.

با ناامیدی لبخند زدم و گلویم را صاف کردم. «اگه شما همه...»

اما در همان لحظه کاسب شکر جلو آمد و انگشت گوشتالودش را به‌سوی اونتورین گرفت، صورتش از شدت خشم سرخ و صورتی شد. «به من می‌گی مشنگ؟ خب، ما همه می‌دونیم که تو توی دارودسته‌ی اون هیولاهایی! اگه فکر می‌کنی می‌تونی...»

پریدم جلوی دوستم و داد زدم: «بسه!» اونتورین می‌گرید و سعی داشت من را کنار بزند، اما من به عقب هلش دادم و طوری پایم را در ساق پای او قلاب کردم که نتواند حرکت کند. «با شماها هستم، گوش کنین! منظورم جماعتِ اژدها نبود!»

دختر قذبلندی بودم و قدم به سنم نمی‌خورد، اما با این همه برای نگاه کردن به چشم‌های کاسب باید سرم را به عقب خم می‌کردم. وقتی حلقه‌ی خشمگین کاسب‌ها دور ما کوچک و کوچک‌تر می‌شد و هیچ راه دررویی برایمان باقی نمی‌گذاشت، سینه‌ام تنگ و تنگ‌تر شد.

دوباره نه!

نمی‌گذارم احساس درماندگی دوباره به سراغم بیاید. خیلی وقت پیش با خودم چنین قول و قراری گذاشته بودم.

اولین بار هفت‌ساله بودم که بوی آن خطر آزاردهنده را در هوا حس کردم: احساس خطر از جمعیت خشمگینی که داشت به غوغا و هیاهو دامن می‌زد. مادر و پدرم را از دست داده بودم و دیگر این تصور را نداشتم که در امان هستم. شب‌های بلند زمستانی کنار برادرم و همسایه‌هایمان از سرما می‌لرزیدیم، نگهبان‌ها مثل دیوار حائل دورمان را گرفته بودند و ما پشت آن‌ها چپیده بودیم. شهروندان خشمگین محلی چادرهای ما را به آتش کشیده و میزهای دکان‌هایمان را جلوی چشممان خردو خاکشیر کرده بودند. آن‌ها سرزنشمان می‌کردند و می‌گفتند که مهاجرت ما به شهرشان باعث شده آن‌ها در زمستان دچار کمبود غذا شوند.

اما من دیگر آن بچه‌ی زبان‌بسته و ضعیف نبودم. نه نبودم. من قهرمان داستان خودم بودم و داستاتم را خودم پیش می‌برم.

اگر تهدید اولم طوری نبود که آن‌ها را به اندازه‌ی کافی بترساند، پس فقط یک راه دیگر برایم باقی مانده بود. فقط یک نفر توی دراشنبرگ وجود داشت که از هر اژدهایی خطرناک‌تر بود.

گفتم: «منظورم شاهزاده خانم تاج‌دار بود!»
کاسب‌هایی که دوروبر من بودند خشکشان زد. برای اولین بار تردید را توی
چشم‌های مردی دیدم که جمعیت را هدایت می‌کرد.
خودشه.
نفس عمیقی کشیدم و داشتم دعا می‌کردم که بهترین دوستم جیک نزند.
الان وقتش بود که فوراً یک قصه‌ی واقعاً خوب از خودم بسازم.